



سهراب سپهری

«هر کجا هستم، باشم
آسمان مال من است.
پنجره، فکر، هوا، عشق، زمین مال من است.
چه اهمیت دارد؟
گاه اگر می‌رویند
قارچ‌های غربت؟
من نمی‌دانم
که چرامی‌گویند: اسب حیوان نجیبی است، کبوتر زیباست؟
و چرا در قفس هیچ کسی کرکس نیست؟
گل شبدر چه کم از لاله‌ی قرمز دارد؟
چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید.
واژه‌ها را باید شست.
واژه باید خود باد، واژه باید خود باران باشد.
چترها را باید بست،
زیرباران باید رفت»



هویت!

اولین باری که شخصا با مقوله‌ای به نام «هویت» در مدرسه رویه‌رو شدم زمانی بود که شاگردان و نوجوانان‌مان را می‌دیدم که بر گردن‌های ظریف خویش تمثال زرینی به شکل نقشه ایران آویزان کرده‌اند. و خوشحال سربلند و تا جایی با تبخر می‌خواهند به نوعی به دیگران نشان بدهند که به کجا تعلق دارند! برخی از این جوانان، در سوند متولد شده‌اند و حتی بسیاری از آنان زبان فارسی را به‌سختی تکلم می‌کنند و زبان دوم آنان محسوب می‌شود.

هیئت تحریریه دانش‌آموز که موضوع هر شماره را از قبل تعیین می‌کنند و درباره آن قلم می‌زنند موضوع هویت را برای این شماره انتخاب کرد.

آدمی باید بداند جایگاه، منزلت و مرتبط او دقیقا چیست؟ و چه تعریفی دارد؟ آگاه باشد که چه پیوندها و رشته‌ها و ارتباط‌هایی او را به خود و جهان خارج از خود، متعلق می‌سازد. درک کند که چه نقش‌ها، وظایف و مسئولیت‌هایی در قبال خود و دیگران بر عهده دارد. شناخت واقع بینانه‌ای از توقعاتش نسبت به خود و دیگران به دست آورد. و در نهایت نسبت خود را به گذشته، حال و آینده به درستی بداند.

معلم



از سایت دانش‌آموز در آدرس زیر دیدن کنید:

www.daneshamoz.se

آموزش حق پایه‌ای هر انسان است!

اهداف نشریه دانش آموز:

- * اشاعه فرهنگ مطالعه و پژوهش بین معلمان و دانش آموزان؛
- * تبادل اندیشه و نظریات علمی بین دانش آموزان؛
- * ایجاد بستری برای رشد و پویایی مسایل آموزشی و پرورشی؛
- * ارتقای سطح دانش، آگاهی و معلومات دانش آموزان؛
- * آموزش کتبی زبان مادری.

آدرس امیل تماس با نشریه:

daneshamooz2016@gmail.com

آموزش زبان مادری حق مسلم هر انسانی است!

21 فوریه، روز جهانی زبان مادری است. روز جهانی زبان مادری بیش از هر جای دیگری، متوجه کشورهای است که دارای تنوع زبانی گسترده‌ای هستند تنوعی که به گفته جنوا اسپیرتمن، امری طبیعی، میراثی انسانی و سرمایه‌ای اجتماعی است. اما در کشورهای همچون ایران، مناسفانه زبان‌های مادری همه مردم این کشور غیر از فارسی، یعنی زبان‌های ترکی آذری، کردی، عربی، بلوچی و غیره ممنوع است.

جنوا اسپیرتمن، زبان‌شناس و متخصص سیاست‌های زبانی در دوران پسااستعمار، در گفتگوی اختصاصی، ضمن شرح اهمیت آموزش و تحصیل به‌زبان مادری، از سیاست‌های زبانی که منجر به یک‌سان‌سازی زبانی می‌شوند، انتقاد می‌کند و می‌گوید: «اگر شما آموزش و ترویج یک زبان را قذغن و غیرقانونی کنید، در نهایت، آن زبان را حذف می‌کنید و با از بین بردن آن زبان، فرهنگ آن گروه زبانی را نیز نابود می‌کنید و در نهایت، خود آن مردم را حذف و از بین می‌برید. ممکن است که آن‌ها به‌صورت فیزیکی از بین نروند اما آن‌ها دیگر خودشان نیستند بلکه تبدیل به دیگرانی شده‌اند که به‌زبان و فرهنگ دیگری تعلق دارند. آن‌ها دیگر وجود خارجی ندارند.» این استاد دانشگاه می‌شکاک تاکید کرده است: «وضع قوانینی که سیاست‌گذاری‌های زبانی را اجباری می‌کند، گامی اساسی در جلوگیری از نابود کردن زبان‌ها است.» وی سیاست زبانی آفریقای جنوبی را مثال خوبی در این زمینه می‌داند، کشوری که در آن یازده زبان رسمی وضع شده است.

جنوا در جواب سوال: «بسیاری از زبان‌شناسان بر آموزش زبان مادری و تحصیل به آن زبان تاکید می‌کنند، چرا؟»، چنین جواب داده است: «این مساله که کودکان به‌زبان مادری خود آموزش ببینند، مساله بسیار مهمی است، به این دلیل که، این زبان، تنها زبانی است که کودکان به‌بهترین نحو آن را متوجه می‌شوند. پیشینه تحقیقات در سراسر جهان این مساله را اثبات می‌کند که موثرترین راه برای آموزش مفاهیم و مهارت‌ها به کودکان، استفاده از زبان مادری آن‌ها است. این آموخته‌ها، در تمام عمر با او خواهند بود.»

به نظر جنوا: «آموزش زبان مادری کاملاً طبیعی و ضروری است و در ارتباطات انسانی، بسیار مهم و مفید است. البته در کنار آن، انسان‌ها به‌زبان مشترکی هم نیاز دارند تا بتوانند با یکدیگر ارتباط برقرار کنند. با این‌که تنوع زبانی کاملاً یک مساله طبیعی است اما ما انسان‌ها، به‌زبان مشترکی نیاز داریم تا با کسانی که خارج از حیطه زبان مادری‌مان هستند، ارتباط برقرار کنیم. اما عواطف و احساسات و اندیشه‌ها و ارزش‌ها و مفاهیم این‌چنینی، می‌توانند به‌بهترین شکل، توسط زبان مادری هر فرد منتقل شوند و در برخی موارد، زبان مادری تنها ابزار موجود برای انتقال مفاهیم ذکر شده است...»

وقتی فهمیدم کجایی هستم!

وقتی فهمیدم کجایی هستم که حدود هفت سالم شده بود تلویزیون ایران ثبت نام مدارس را اعلام کرد. من هم به مادرم گفتم که هفت سالم شده و باید به مدرسه بروم. دو روز بعد من و مادرم راهی مدرسه چنگیزپور در خیابان آذری تهران شدیم. صبح بود و همه برای ثبت‌نام آمده بودند. دوستانم و همسایه‌ها با هم حرف می‌زدند نوبت من رسید و از مادرم شناسنامه خواستند تا فیش واریزی مدرسه را بدهند. مادرم گفت: ما افغانی هستیم و شناسنامه نداریم. خانمی که پشت میز نشسته بود گفت: باید برید سازمان ملل نامه بیاورید و کارت باید داشته باشید. ما به خانه برگشتیم و آن روز من خیال می‌کردم شنبه به مدرسه خواهم رفت. اما شنبه رسید و من مدرسه نرفتم. از مادرم پرسیدم چرا مدرسه نمی‌رویم؟ مادر گفت برای کلاس‌بندی شنبه بعدی مدرسه می‌رویم و من آن روز کوچه تا آخر کوچه هیچ‌کس نبود. تا این که ساعت دوازده شد دیدم دوستانم با لباس‌های آبی می‌آیند و من رفتم جلو پرسیدم کجا بودید؟ می‌آیید بازی؟ آن‌ها گفتند خسته و گرسنه هستیم مدرسه بودیم خیلی بازی کردیم. گفتند چرا تو نیامدی؟ من گفتم شنبه می‌آیم. شنبه شد و مادرم گفت برویم تا در مدرسه ثبت‌نامت کنم. تقریباً در محله خودمان حدود ده دقیقه راه رفتیم. مادرم در خانه‌ای را زد. یک مرد در راباز کرد و ما داخل رفتیم. یک زیر زمین بود و گوشه اتاق یک تخته سیاه و یک مکت قرمز و یک میز بود که آن مرد به طرف میز بزرگ رفت و یک دفتر باز کرد و گفت اسمت چیست؟ من هم گفتم حسین یوسفی. مادرم مقداری پول داد نمی‌دانم چقدر بود و گفت بنشین کنار بچه‌ها و مادرم رفت. وقتی نشستم یکی از بچه‌ها گفت بنشین کنار من. و خبری از میز و صندلی نبود؛ خبری از حیاط بزرگ و وسایل بازی نبود. هر چه به در و دیوار نگاه کردم لباس‌های آبی رنگ مدرسه را ندیدم. وقتی به خانه برگشتم همسایه خانه ما بود. وقتی وارد خانه شدم همسایه گفت حسین مدرسه بودی؟ گفتم آره و از مادرم پرسید حسین را مدرسه افغانی‌ها ثبت‌نام کردید؟ مادرم گفت بله.



آن لحظه فهمیدم با همه دوستانم فرق دارم و انگار یک چیزی کم دارم و فهمیدم افغانی هستم. دو سال آن‌جا درس خواندم که حسرت پشت میز نشستن کلاس مدرسه در دلم ماند و حسرت لباس آبی پوشیدن؛ همه از من می‌پرسیدند کدام مدرسه می‌روی؟ مدرسه افغانی‌ها!؟

حسین یوسفی، 17 ساله



جهان کشور من است!

خودم را از چه ملیتی می‌دانم؟

من متولد ایرانم!

در یه جا فقط می‌نشینی تا تنهایی روزت
را شب کنی
دیگه دلت نمی‌خواد فکر کنی
از اونی ضربه می‌خوری که فکرش را
هم نمی‌کنی
از یه جا فقط خودت می‌مونی با یه دنیا
خاطره
ضربان قلبم برای رفتن حاضره
به جایی می‌رسی که تنهایی واسه تو خیلی
بهتره

من متولد کشوری هستم که هر گز فکر نمی‌کردم که به آنجا تعلق ندارم. شاید دلیلش را به پرسید، داستان از آنجایی شروع شد که من در ایران به دنیا آمدم، با خانواده‌ای کاملاً پارسی زبان، با آداب و رسوم یکسان چون یک ایرانی بزرگ شدم. مدرسه رفتم و آموختم که ایران وطن من است. بله. من هم یک ایرانی هستم. ولی طبق گفتار دیگران چیزی جز یک غریبه نبودم. شاید تا به حال گفته باشید که خیلی گنگ می‌نویسم. بگذارید این‌گونه بگویم پدرم یک ایرانی‌الصل است ولی مادرم یک افغان. وقتی خیلی کوچک بودم با دوستانم بی‌توجه به ملیت تمام روز را بازی می‌کردیم. در مدرسه با هم سرود ملی ایران را می‌خواندیم تا این که یکی از دوستانم مرا «خارجی» خطاب کرد. فهمیدن معنی این کلمه کار سختی نبود، بلکه دلیل گفتنش سخت و دشوار بود. نمی‌توانستم منظور دوستم را درک کنم تا این که از پدرم پرسیدم او لحظه‌ای سکوت کرد و گفت بله این درست است تو یک ایرانی نیستی ولی زمین وطن توست و خاکش خانه‌ات، تو یک آزاده‌ای!

متین، 15 ساله



ملیت؛ واژه ای بیگانه است که با آن غریبه‌ام. از زمانی که فهمیدم کشور یعنی چه و هر کسی خودش را از ملیتی می‌نامید، حس عجیبی به من دست می‌داد. دوران کودکی، دورانی که برای یک کودک ملیت موضوعیت ندارد ولی برای من و اطرافیانم این‌گونه نبود. هنگامی که به مدرسه می‌رفتم از سوی معاون مدرسه به‌عنوان بیگانه و افغانی خطاب می‌شدم. در حالی‌که من خودم چیزی متوجه نمی‌شدم. بزرگتر که شدم در دوران راهنمایی همین وضعیت ادامه یافت. به‌من انگ ملیتی زده می‌شد که خودم چنین احساسی نداشتم. همیشه در این دوران، هنگامی که واژه افغان را حتی از هم‌کلاسی‌هایم می‌شنیدم دچار دوگانگی و تضاد می‌شدم. چون می‌دانستم زبانم فارسی است چرا که در مدرسه فارسی حرف می‌زدیم. ولی به گوشم واژه دیگری غیر از تصورات و افکار می‌رسید. من در ایران یک بیگانه بودم!

چند سال پیش به‌عنوان یک افغان که همواره از اطرافیانم شنیده بودم، به افغانستان سفر کردم. در آنجا متوجه شدم که مردم آنجا هم به‌من طور دیگری نگاه می‌کنند که انگار بیگانه‌ام. متوجه شدم که آنجا هم مرا قبول ندارند. چرا که زبانم فارسی بود. طرز رفتارم، عملکردم، طرز لباسم و حرف زدنم هیچ شباهتی به آنان نداشت. با این‌که می‌دانستم و قبول داشتم یک افغانستانی هستم ولی از بیرون متضاد بود. دقیقاً همان احساسی که در ایران برعکس‌اش را داشتم. انگار با عوض کردن خاک، ملیت هم تغییر می‌کند.

در افغانستان، من دختری ایرانی نامیده می‌شدم و این برای من قابل درک نبود. در اداره‌جات که می‌رفتم حرف من حسابی نداشت.

تا این‌که به سوئد آمدم. از نگاه مردم این‌جا نیز من یک خارجی هستم. من هیچ‌وقت یک سوئدی نخواهم شد. من هیچ‌وقت یک افغانستانی نخواهم شد. من هیچ‌وقت یک ایرانی نیستم، بلکه همیشه یک مهاجرم!

مهاجر از واژه‌اش مشخص است هر جا که باشد آن جا خانه می‌سازد. من هم اکنون سوئد هستم. من هم اکنون یک مهاجر هستم. من هم اکنون یک خارجی هستم. من از خاورمیانه آمده‌ام. اما این‌ها برای چه کسی معنا و مفهوم دارد؟ برای سوئدی که این‌جا زندگی می‌کند. ولی برای من فرقی نمی‌کند که آن‌ها مرا چه ملیتی می‌نامند.

من همین‌قدر می‌دانم که از همه جا رانده شده‌ام. من همین‌قدر را می‌دانم که همه جا مرا خارجی می‌دانند.

من این را می‌دانم که انسان هستم و هر جا که باشم به‌طور حتم یک انسان هستم. برای من ملیت فرقی نمی‌کند. من خودم را پایبند به مرزها و خط‌هایی نمی‌کنم که انسان‌ها بر سر خط کشیدن آن‌ها جنگ و خون‌ریزی به پا کرده‌اند. من خودم را زندانی مرزهایی که هر روزه تغییر می‌کند نمی‌کنم.

اگر جهان را از بالا ببینیم هیچ کشوری، هیچ مرز و خطی دیده نمی‌شود. تنها کره‌ای خاکی است. و برای من همین کافی است که به‌عنوان انسان بر روی کره زمین زندگی می‌کنم. فارغ از هرگونه نژاد خشک و دست ساخته‌ای.

برای من مهاجر فرقی ندارد کجا و چه کشوری زندگی کنم چرا که من یک انسان هستم!
صومیه علیزاده، 17 ساله

دوران کودکیم در محله پیروزی یکی از محلات تقریباً قدیمی و زیبای تهران گذشت. روزهای بازی در کوچه و خاله بازی و دعوا و قهر و آشتی بر سر عروسک‌ها و اسباب بازی‌ها گذشت. دقیق یادم نیست ولی پنج یا شش ساله بودم که اولین بار کلمه «افغانی» را وسط یک دعوا با دوستی (دختری که تازه به‌محله ما آمده بود) شنیدم. وقتی او مرا به این اسم صدا کرد من هیچ حسی نداشتم. اولین بار بود که این کلمه را می‌شنیدم، برایم ناآشنا بود. فکر کردم این هم مثل بقیه فحش‌هاست که وسط دعوا به هم می‌دهند. من هم برای این‌که جلوی کم نیآورم سریع برگشتم و به او گفتم «افغانی» خودتی؛ برو گمشو افغانی! من دیگه با تو بازی نمی‌کنم! و بعد هم با او قهر کردم. بعد از آن دعوا، چند بار دیگر هنگام دعوا، من دوستان همسن و سالم را افغانی نامیدم! تا این‌که روزی مادرم که صدایم را شنیده بود مرا صدا زد و پرسید: تو به کی «افغانی» گفتی؟ من که ترسیده بودم گفتم: تقصیر من نیست، آن‌ها اول گفتند بعد من هم گفتم! مادرم نگاهی کرد و خنده تلخی بر لبانش نقش بست و گفت: آن‌ها اگر می‌گویند بگذار بگویند ولی تو نگو!!

چند سالی گذشت تا معنی حرف آن روز مادرم را درک کنم! چقدر بی‌رحمانه و احمقانه بود که مرا با مرز و نام کشورم تحقیر می‌کردند؛ جایی و چیزی که خودم در انتخابات هیچ نقشی نداشتم. در مدرسه، در محله همه جا پر بود از آدم‌های متعصب و نادانی که حق خود می‌دانستند تا با نگاه تحقیرآمیز وجود مرا نادیده بگیرند. به‌خاطر ملیت و افغان بودنم از خیلی چیزها محروم شدم، سالی‌هایی که می‌توانستم در مسابقات کشوری مدرسه شرکت کنم و به همه نشان بدهم هیچ فرقی با بقیه ندارم. و شاید حتی باهوش‌تر از آن‌ها هم باشم، فقط با گفتن این جمله که افغان است حتی اگر مقام هم بیاورد به درد ما نمی‌خورد، از دور امتحانات خارج می‌شدم، و هزاران بار دیگر حقم را پایمال کردند!

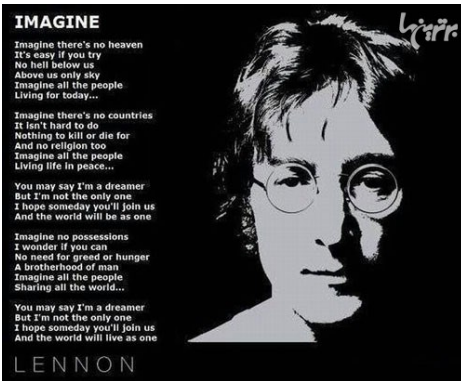
وقتی به گذشته و آنچه در ایران برای من و تمام افغان‌های متولد ایران اتفاق افتاده است، فکر می‌کنم متأسفم برای انسان‌های پوچ و بدی که همیشه با احساسات و عواطف من و هم‌نوعان من بازی کردند و روزهای زیبای کودکی و نوجوانی ما را پر از خاطرات تلخ و سیاه کردند.

به امید روزی که تمام مرزهای خاکی از بین برود تا هیچ‌کس با نام کشور و سرزمینی که در تعیین‌اش نقشی نداشتم تحقیر نشویم!

مینا احمدی، 18 ساله



ترانه «تصور کن»:



جان لنون

تصور کن

تصور کن هیچ بهشتی در کار نیست
آسان است اگر تلاش کنی
و هیچ جهنمی در زیر پایمان نیست
بر بالای سرمان تنها آسمان است
تصور کن همه انسان‌ها
برای امروز زندگی می‌کنند...

تصور کن هیچ کشوری نیست

تصورش سخت نیست
هیچ بهانه‌ای برای کشتن یا مردن در راهش
نیست
چنان که مذهبی وجود ندارد
تصور کن همه انسان‌ها در صلح زندگی
می‌کنند

شاید بگویی من رویا می‌بینم

اما من تنها نیستم
من امیدوار روزی هستم که تو به ما بپیوندی
و جهان یکی شود

تصور کن مالکیتی وجود ندارد

تعجب می‌کنم اگر بتوانی
نیازی به حرص یا گرسنگی نیست؛
برادری بشر.

تصور کن همه مردم

زمین را با یکدیگر قسمت می‌کنند...

شاید بگویی من رویا می‌بینم

اما من تنها نیستم
من امیدوار روزی هستم که تو به ما بپیوندی
و جهان یکی شود

و این احساس به من دست داد که من متعلق به کشور سوئد نیستم و بیگانه هستم. و فرهنگی که من از آن آمده‌ام دارای ارزش پایینی است که باعث شد برای اولین بار مفهوم ما و آن‌ها را تجربه کنم. وقتی که 10 سالم شد در مدرسه معلم جدیدی داشتم. اکثریت ملیت هم‌کلاسی‌هایم دارای اسم‌های مختلفی بودند ولی برای این که معلم‌ها بتوانند آن‌ها را راحت‌تر صدا کنند اسم‌هایشان را عوض کرده و اسم‌های راحت‌تری را انتخاب کرده بودند. تا حاضر غایبی زودتر انجام شود. معلم یکی پس از دیگری اسم آن‌ها را می‌خواند تا نوبت من شد.

معلم‌مان نه تنها تلفظ اسمم، بلکه تلفظ نام فامیلی من هم برایش مشکل بود که این باعث خندیدن بچه‌های کلاس شد. مخصوصاً من خیلی ناراحت شدم و احساس بدی به من دست داد. همین امر باعث شد که من برداشت کنم داشتن یک اسم و یا فامیل ایرانی و یا بیگانه در جامعه سوئد یک مورد منفی است و باعث شد که من فکر کنم که به این‌جا، یعنی سوئد تعلق ندارم و سوئدی نیستم و هرگز نخواهم بود و بیگانه‌ام. این حادثه باعث شد که بین من و آن‌ها فاصله ایجاد شود یعنی «ما و آن‌ها». وقتی شانزده سالم بود از مدرسه به خانه می‌آمدم با یک مرد غریبه در بین راه رویه‌رو شدم. آن مرد نگاهی داشت که هرگز آن را فراموش نخواهم کرد. او نگاه خشمگینی به من داشت و به من گفت عرب لعنتی باید تو را کشت. شما مثل سگ می‌مانید و باید به جایی فرستاده شوید که از همان‌جا به سوئد آمده اید. تو را باید محاکمه کرد و دارت زد. برای من خنده دار بود که مرا عرب می‌نامید با وجود این که اصولاً مرا نمی‌شناخت و نمی‌دانست من چه کسی هستم و از چه کشوری آمده‌ام. من پیش خود فکر کردم که آن مرد می‌باید چه دوران بچگی سختی و زندگی گذرانده باشد که در مقابل کسی که اصلاً نمی‌شناسد چنین بر خورده می‌کند و به او بگوید که حقش نیست که زنده باشد چون عرب است. به نظر می‌رسد که آن مرد فکر می‌کرد من نماینده تمام مردم عرب هستم و تمام هویت عرب‌ها فقط در من خلاصه می‌شود در من همان فاصله را ایجاد کرد یعنی همان «ما و آن‌ها».

در خاتمه باید بگویم که سوئد همان‌طور کشور تو است و کشور من هم است. من در این‌جا به دنیا آمده‌ام و بزرگ شده‌ام. اگر دارای نام سوئدی نیستم و خارجی هستم این به آن معنا نیست که از یک سوئدی حق کم‌تری را می‌باید دارا باشم. فقط داشتن یک نام سوئدی نمی‌تواند باعث این ادعا و مالکیت شود. سوئد کشور همه ماست.

رزا کاکانی، 18 ساله



روزگار کودکی

و روزگار مدرسه!

روزگار کودکی در حصار خانه شیرین بود. گرما و سرما نمی‌توانست هیچ گزندی به من برساند. خانه من، کشورم، شهرم سیاره‌ام بود. اما روزی را به‌خاطر دارم که هرگز فراموش نمی‌کنم. شاید قبل از آن هم، آن را شنیده بودم ولی معنایش را درک نکرده بودم. و شاید به خاطر نمی‌آورم افغان، واژه گنگ. چرا او مرا به این نام خطاب می‌کرد. اما تنها این نبود، یک سیلی هم به من زد. تا این اتفاق فراموشم نشود.

روزگار مدرسه، اوایل بین خود و دیگران فرقی حس نمی‌کردم. ولی کم‌کم شروع به فهم این کردم که چرا برخی کودکان دیگر از من دروی می‌کنند. و یا چرا هر روز مجبور به دعوا با بچه‌هایی از مدرسه می‌شوم. اما بدترین خاطره من از این تبعیض، به دوران راهنمایی برمی‌گردد. در محله ما، مردی بر سر یک نزاع خیابانی کشته شد. خوب این‌گونه اتفاقات بد در همه جای جهان روی می‌دهد. اما مردی که کشته شده بود یک ایرانی بود و کسی که او را کشته بود یک افغان. بعد از این حادثه، به محله ما حمله شد. همه محل کتک خوردند: بچه‌ها؛ جوان‌ها؛ پیرها؛ زن‌ها و خانه‌های بی‌شماری نیز آتش زده شد. چون قاتل یک افغان بود و مردم می‌خواستند از همه ما انتقام آن مرد را بگیرند. آن شب درب خانه ما را زدند و گفتند یا بگریزید و یا بسوزید.

بعدها این قضیه فراموش شد اما هنوز هم مشابه این واقعه در نقاط دیگر ایران روی می‌دهد. برای من این سوال همیشه باقی است که چگونه مهاجران را به جرم گناه یک مجرم، مجازات جمعی می‌کنند. امروز در سوئد هم بحث‌های مشابهی می‌شنوم. اما من دیگر احساس گناه نخواهم کرد. زیرا که می‌دانم من تنها مسنول کرده خویشم نه کس دیگر. خواه برادرم باشد!

مرتضی محمدی، 17 ساله

از چه کشوری آمدی؟

می‌توانم ببرسم از چه کشوری آمدی؟ «این سوالی است که اغلب از من پرسیده می‌شود.» زمانی که فرد جدیدی را ملاقات می‌کنم خب من سوئدی هستم.

وقتی من شش سالم بود اولین باری بود که در جشن فرهنگی سوئد شرکت می‌کردم. 7 بونی روز ملی سوئد بود. من در حالی که آخرین تکه کیک توت فرنگی را که معلم‌مان پخته بود می‌خوردم پرچم سوئد را نیز با افتخار که در دستم بود تکان می‌دادم. دوست آن دوره من که بنیامین نام داشت با یک حالت بدی آمد جلو و پرچم را از دست من گرفت و گفت تو که سوئدی نیستی و نمی‌توانی روز ملی سوئد را همراه ما جشن بگیری. اولش منظور او را نفهمیدم. چرا که من خودم را سوئدی می‌دانستم. کم‌کم احساس بدی به من دست داد و احساس بیگانگی کردم.

Jag är född i Iran

Mina Ahmadi, 18 år

Under min barndomstid bodde jag i Pirozi, ett nästan gammalt och vackert område i Tehran.

Mina barndoms dagar spenderades med att spela mamma, pappa, barn, med att bli sams och osams med vänner gång efter gång och att leka. Jag kommer inte ihåg exakt ifall jag var 5 eller 6 år gammal när jag för första gången hörde ordet 'afghan' mitt i ett bråk med en flicka som var ny i vårt kvarter. När hon kallade mig afghan kände jag inget, det betydde inget för mig. Det var första gången jag hörde det ordet, det var okänt för mig. Jag trodde att det var en svordom bland alla andra, något som man bara sa mitt i ett bråk precis som alla andra svordomar. För att inte verka svag svarade jag med att säga att hon var afghanen och sa till henne att gå och leka någon annanstans och efter var vi osams.

Efter den dagen, i bråk mellan mig och mina vänner använde jag ibland ordet 'afghan' som en svordom, för när min mamma hörde min röst en dag och ropade på mig och frågade vem jag kallade 'afghan'. Jag som hade blivit rädd vid det laget svarade att det inte var mitt fel, mina vänner hade sagt det först och sedan sa jag det tillbaka. Min mamma skrattade ledsamt och sa att ifall de säger det så borde jag inte säga det tillbaka!

Det tog några år innan jag förstod vad min mamma menade den dagen, hur grymt det var av dem att använda min nationalitet och mitt land emot mig, något som jag aldrig hade fått välja själv. Min skola och mitt kvarter var fullt av ignoranta människor som trodde sig ha rätten att se mig som ingenting, som om jag inte var värd något. Bara på grund av att jag var afghan fick jag leva ett begränsat liv, flera år då jag hade kunnat bevisa mitt värde, bevisat att jag kunde lika mycket som mina klasskamrater eller till och med mer. Bara genom att vara afghan var jag värdelös för Iran, gång på gång blev jag avstängd från tävlingar och gång på gång tog dem mina rättigheter ifrån mig.



När jag tänker tillbaka på de saker jag och alla andra afghaner fick gå igenom i Iran tror jag att det enda jag kan säga till alla principlösa idioter som fyllde min barndom med hemska minne där ute är att jag är ledsen för dem.

Jag hoppas att vi en dag kan se bortom varandras nationaliteter och ursprungsländer och sluta låta våra medmänniskor begränsas av stereotyper

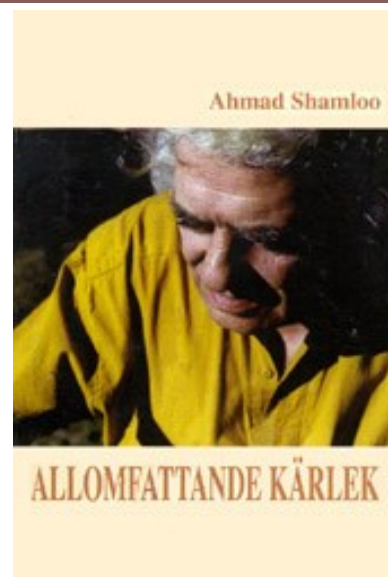
Översättning av: Niko Erfani



Världen är mitt fosterland...

Jag är född i ett land som jag aldrig trott att jag inte tillhört. Kanske frågar du varför eller vill ha en anledning. Berättelsen börjar då jag föddes i Iran, med en helt persisktalande familj och persiska traditioner. Jag gick i skolan och lärde mig att Iran är mitt fosterland. Ja, jag är iranier, men enligt andra är jag inget mer än en främling. Låt mig säga såhär: min pappa är en äkta iranier men min mamma en afghan. När jag var väldigt liten lekte jag med mina kompisar utan att tänka på detta. I skolan sjöng vi nationalsången tillsammans, tills en av mina kompisar kallade mig för en utlänning. Det var inte svårt att förstå meningen av detta ord, men anledningen till varför ordet sagt var svårt för mig att förstå. Jag kunde inte förstå min kompis egentliga mening, ända tills jag frågade min pappa. Han var tyst ett ögonblick och sa: ja, det är rätt, du är inte en iranier men världen är ditt fosterland och jorden ditt hem. Du är en ädel människa.

Översättning av: Romina Hadjikani



Min rädsla är - i alla fall - att dö i ett rike där dödsgrävarens lön är högre

än människans frihet.

Bäst är kanske dock de diktare som lämnar politiken och tar sig an det universella. Som denna strof, vilken är lätt att känna igen sig i som nordbo:

Detta är en annan årstid
vars kyla
inifrån
försvarar
den självklara upplevelsen
av det vackra.

Måtte vi alltid med glädje
minnas hösten
som skapar
denna färgrika storm
för ögonen!



När jag insåg att jag inte var svensk....

Jag har fått i uppgift att skriva en text om DEN gången jag insåg jag var svensk. Men jag kan inte beskriva det på detta vis. Jag kan inte skriva om ett enda ögonblick då min självbild vändes upp och ner. Nej, utan denna insikt måste förklaras med flera ögonblick. Jag ska därför istället skriva om DEM gångerna jag insåg att jag inte var svensk.

Som liten kunde jag inte ens prata svenska. Mina föräldrars första prioritet var då självklart att jag ska kunna prata det språk som hela släkten kan, likväl kusinerna som sysslina. Så därför började jag dagis utan den blekaste aning om vad barnen runt omkring mig babbalar om. Men det hindrade mig inte från att försöka socialisera mig, fast på persiska då. Som tur, fanns det en persisk dagisfröken som räddade mig ur fallgruppen av enspråkighet och lyfte fram mig ur skuggan. Hon lärde mig svenska. Hela min omgivning fick då en mening, då jag äntligen förstod vad alla andra i min ålder sa. Men trots detta, var jag inte som alla andra. Fast det var inget jag tänkte på då, som tur var. I den åldern fanns inte ord som invandrare eller svensk, svarthårig eller blond, konstig eller normal, i min förskönade värld. Jag var helt enkelt för liten. Men redan här lades grunden för vad som senare skulle få mig att känna mig som det svarta lammet.

Tiden gick och jag började förskolan och ettan. I min klass var jag och två till de enda utländska. Det var nu situationen trappades upp. Nu dök frågor upp som: Är det något fel på mig? Är jag annorlunda på något sätt? Varför är inte mina kompisar lika villiga att vara med mig som de är med de andra? Men svaret på dessa frågor fick jag aldrig i den åldern.

Att det kanske skulle vara för att jag var mörkhårig, hade lite brytning, sa vissa ord fel eller utstrålade en annan kultur fanns inte med på världskartan. Inte heller insåg jag att svaret kunde ligga i min bakgrund när de jag faktiskt umgicks mest med var de andra två iranierna i min klass.

Men än en gång klarade jag mig igenom denna period, oskadd och fri från etniska tankar. Fast misstanken hade omedvetet slagit rot inom mig. Nu började det på riktigt, grundskolan satte fart. Än en gång ville mina föräldrar att jag skulle börja i en skola med bara svenskar för att jag ska bli "en av dem", rättare sagt "en viktig del i samhället". Jag skulle integrera mig. Men det de inte visste var hur detta har motsatt effekt. De visste inte att en mörkhårig tjej bland en massa blögdä och blonda tjejer blir utpekad, och absolut inte smälter in. Hur dessa tjejer kan börja behandla en orättvist och rentav taskigt för att de känner på sig att någonting, fast de vet inte vad för de är fortfarande för unga, bara att någonting är annorlunda med den här tjejen. Det blir som en medfödd instinkt hos människan, att vara på sin vakt per automatik när de stöter på något främmande. Ju äldre jag blev desto mer uppmärksam blev jag på andras beteenden och sökte ständigt svar på frågan varför. Men det var fortfarande för tidigt... Ända tills jag kom till den dag i mellanstadiet då en av mina svenska kompisar skrattades sa: "Varför har du så mörkt hår i ansiktet, ingen av oss andra har det." Då började jag sakta se på mig själv, inifrån och utifrån. Jag började jämföra, ifrågasätta och skapa gränser mellan mig och de andra. Gränser som egentligen är ytterst onödiga, men som är en konsekvens av den miljö jag lever i. Som den lilla osäkra flickan jag var, blev jag ännu osäkrare och började se ner på mig själv. Jag trodde alltid de andra hade rätt, att de var finare och att deras beteenden var ideala.



Inte undra på att killarna gillade de, de var ju ljushåriga och hade inte ett enda hårstrå på ansiktet, tänkte jag. Men varför var det såhär?

Det var inte förrän i 6:an som det självklara svaret visades för mig, även om det hela tiden varit där mitt framför näsan på mig: jag är iranie, de är svenskar. Så enkelt var det. Denna insikt gav mig styrka, istället för att ruina min värld och identitet. Jag insåg att skillnaden mellan mig och de inte ska målas upp med en värdestege där de är ovanför mig.

Utän det ska istället målas upp som två helt skilda världar där jag behåller mitt värde som människa oavsett hur mycket andra vill dra ner det. Istället för att svara att jag är svensk, men mina föräldrar kommer från Iran, säger jag nu med stolthet jag är iranie. Både för att göra det enkelt för mig själv men även för andra. För det är ju det de vill höra. Att jag anser att jag är svensk men har en annan kulturell bakgrund bara, det skiter de fullständigt i kan jag säga. Det enda de vill få ut av denna fråga är att veta vilken grupp de ska tilldela personen. Vilka fördomar som ska tillämpas på denna person, för att eventuellt kunna tolka dess beteende, kultur, klädsel och bemötande utifrån dessa värderingar. Alla dessa pusselbitar föll sakta på plats ända tills jag slutade högsta-diet och började gymnasiet. Jag som trodde att jag redan fått uppleva allt vad rasism och segregation har att erbjuda, hade lurat mig själv. Om slagen tidigare varit mot armen är de nu rakt riktade med full kraft mot ansiktet och får en att skrika in i helvetet. Lärare som elever, unga som gamla, började nu bygga murar mellan det som kallades "vi" och "de". Svenska lärare hade nu börjat skratta åt ens förhoppningar att få A i kursen eftersom de anser att vi med utländsk bakgrund har en försvagad bas i svenska. Klasskompisarna ska fika med varann, men av någon konstig anledning så blir alla bjudna förutom just de fyra tjejerna med utländsk bakgrund. Och när man konfronterar de angående detta, vad tror ni svaret blir? Jo, bortförklaring efter bortförklaring följt av skratt för att vifta bort problemet.

Nu går jag i trean och de svenska eleverna slutar aldrig förväna mig. Fortfarande är det så att ens egna klasskompis slänger ut en med vännerna på sin födelsedagsfest med ursikten: "ni passar inte in här". Varje gång jag tänker tillbaka på det här drar jag en djup suck och frågar mig själv: När ska det här barnsliga beteendet ta slut? När ska alla äntligen inse människors lika värde? När ska människor i min omgivning inse att det inte spelar någon roll ifall jag är svensk eller iranie för jag är fortfarande den jag är, oavsett ursprung!

Romina Hadjikani, 18 år

När jag förstod vart jag kom ifrån

Hossein Yousefi, 17 år

Jag var ungefär 7 år när de sade på tv att skolan snart skulle börja och jag sade till min mamma att jag var 7 år och skulle börja skolan. Två dagar senare gick jag och min mamma in genom skolans dörrar, det var Changizpour skolan.

Det var morgon och skolan var fylld med människor som skulle anmäla sig till skolan. Mina vänner och grannar pratade med varandra och snart blev det min tur. Det första de frågade efter från min mamma var ett persiskt pass, bara

för att jag skulle kunna börja skolan. Min mamma svarade att vi var afghaner och därför inte hade pass och kvinnan som satt bakom disken sade att vi måste skaffa speciellt tillstånd för att jag skulle kunna börja skolan. Vi gick tillbaka till vårt hem och jag trodde att jag skulle börja skolan på lördag men lördag kom och jag började inte skolan.

Jag frågade min mamma varför jag inte skulle gå till skolan för att bli indelad i en klass och hon sa att jag skulle börja nästa lördag.

Jag gick ut för att leka men det var ingen där, det var helt tomt tills klockan slog tolv. Då såg jag mina vänner komma, klädda i blå uniformer och jag gick för att fråga de vart de hade varit, ifall de ville följa med mig för att leka. De svarade bara att de var trötta och hungriga eftersom de hade varit i skolan, och frågade varför jag inte hade varit i skolan därpå jag svarade att jag skulle komma på lördag.

Det blev lördag och min mamma sa till mig att vi skulle till skolan så att jag kunde börja.

Vi gick i ungefär 10 minuter, inte ens utanför vårt kvarter, ända tills vi kom fram till ett helt vanligt hus och min mamma knackade på dörren. En man öppnade dörren och vi gick in till en källare.

I hörnet av rummet fanns en svart tavla och ett stort bord. Mannen gick till baksidan av bordet och drog ut ett block och frågade efter mitt namn. Jag svarade att mitt namn var Hossein Yousefi och min mamma tog



ut en del pengar från sin väska och gav dem till honom. Mannen sa till mig att sätta mig med de andra barnen. När jag satte mig så sa en av de andra barnen att jag skulle sätta mig bredvid dem.

Det fanns inga bord eller stolar i sikte. Det fanns ingen trädgård, blåa uniformer eller lekar. Den dagen stirrade jag bara på väggarna och när jag återvände hem såg jag att grannen var hemma hos oss. När jag gick in frågade grannen mig vart jag hade varit och jag sa att jag hade varit i skolan och han frågade min mamma, "har du anmält Hossein till en afghansk skola?". Min mamma svarade ja.

Det var den dagen jag förstod att jag skiljde mig från mina vänner, att jag saknade något- att jag var afghan. I två år studerade jag i den skolan men jag ville alltid gå i den vanliga skolan, att sitta bakom ett bord och ha en blå uniform. Människor frågade mig alltid vilken skola jag gick i, ifall det var en afghansk skola.

Översättning av: Niko Erfani



Vad är min identitet?

Under flera år som både iransk- och svensk medborgare har jag alltid haft frågan om jag är iranier eller svensk. Trots att jag är född i Sverige har jag på grund av mina föräldrars härkomst blivit en del av befolkningen i Iran. Dessutom har omgivningens syn på mig lett till att jag tvivlat på min egen identitet med anledning av att jag inte ser ut som en typisk svensk som är blond och blåögd. Därför har jag kommit fram till att jag inte framstår som en svensk. Problemet är väl dock att jag framstår som en utländsk i Iran, liksom i Sverige. Fördelen är när jag besöker Iran att jag inte bedöms annorlunda efter mitt utseende, just för att jag inte skiljer mig utseendemässigt från resten av befolkningen i motsats till Sverige. I Iran har mina nära och kära alltid hedrat mig för att jag kan tala så bra persiska. Men tiden har fått mig själv att inse att jag bara är svensk i passet och iranier i blodet. Min omgivning har aldrig betraktat mig som svensk. Tack och lov har jag aldrig tagit det för givet eftersom jag känner mig lyckligt lottad för att haft möjligheten till att uppleva den iranska kulturen och även kunnat få lära mig persiska i tal och skrift.

Shima Barkhordari, 16 år

När jag visste att jag inte var svensk

När jag visste att jag inte var svensk var under dagis åren. Jag är uppväxt i en förort där det bor många familjer med olika bakgrund. Mina föräldrars svenska inte heller var så bra. Allt detta gav mig signaler som har inte svensk bakgrund. Vid upp-ropen märktes det också att mitt namn inte är svensk till skillnad ifrån de svenska namnen som Adam, Erik osv.

Dilovan Sewani, 16 år



Viktor Rydberg Gymnasium Odenplan

“Hej! Får jag bara fråga, vilket land kommer du ifrån?” Detta är en fråga jag ofta får höra när jag träffar en ny person, och det får mig alltid att undra: jag är väl svensk? När jag var sex år, var jag för första gången med om kulturell appropriering. Det var den sjätte juni, Sveriges nationaldag. Jag viftade stolt med den svenska flaggan, och avnjöt min sista bit av jordgubbstårten som min fröken hade bakat. Min dåvarande vän, Benjamin, tittade på mig med ett förbryllande uttryck. Han kom fram till mig, och tog flaggan ifrån mig innan han sa, “Du är ju inte svensk! Då kan du ju inte fira Sveriges nationaldag!” Till en början förstod jag inte vad han menade med det, jag menar, jag är väl svensk? En känsla av obehag började växa inom mig, och helt plötsligt kände jag mig otroligt malplacerad. Det var som att jag inte tillhörde Sverige, och att kulturen jag istället kom ifrån hade en mycket lägre status än den svenska. Den här incidenten skapade en distans, ett “vi” och ett “dem”. När jag var tio år, fick vi en ny mentor i min skolklass. Majoriteten av mina klasskamrater var etniskt svenska och hade därmed namn som lätt kunde uttalas. Uppropet gick otroligt snabbt, och mina vänner ropades upp en efter en. Sen var det min tur. Min lärare hade enorma svårigheter med att uttala inte bara mitt förnamn, som är engelsk för den delen, utan även mitt efternamn. Jag berördes inte mycket av att mina klasskamrater fick sig ett gott skratt, utan mest av att jag stack ut i mängden för att jag hade ett persisk efternamn. För att mitt persiska efternamn var det som gjorde mig annorlunda. För att jag fick intrycket av att ett persiskt efternamn, eller ett utländskt efternamn var något negativt. För att det fick mig att tro att jag inte hörde hemma för att jag inte var “svensk”. Den här incidenten skapade en distans, ett “vi” och ett “dem”. När jag var sexton år, stötte jag på en okänd man på väg hem från skolan. Han hade en blick som jag aldrig kommer att glömma. En rasande ilska som jag inte säker på var riktad mot mig, eller personer “som mig”. Han sa, “Arabjävlar som du borde avrättas, hängas, och mördas! Ni är hundar, och borde skickas tillbaka till den hålan ni kom ifrån. ”Jag fann det lite komiskt när han kallade arab, fastän han inte hade någon aning om vem jag var eller vilken etnisk bakgrund jag hade. Jag tänkte på den hemska uppfostran mannen måste ha fått för att känna en sådan stark främlingsfientlighet gentemot en person han aldrig träffat tidigare.

Jag tänkte på den hemska uppfostran mannen måste ha fått för att tro att det är okej att ta sig friheten att säga att en person man aldrig träffat att ta sitt liv.



Den här mannen fick det att låta som att jag representerade alla araber i världen, och att alla araber i världen var en person. Den här incidenten, skapade precis som de tidigare en distans mellan mig och “det svenska folket”. Det skapade ett “vi” och ett “dem”. Sverige är lika mycket mitt land som ditt land. Sverige är mitt hem. Jag är född och uppvuxen här, men jag har rötter från Iran. Detta betyder inte att jag

har mindre rätt till att leva i det här landet. Det betyder heller inte att flyktingar har mindre rätt att vistas i det här landet. Bara för att man är etnisk svensk betyder det inte att man kan göra anspråk på det här landet. Sverige är allas hem. Rose Bajoul Kakaei - 980416-8905 Viktor Rydberg Gymnasium Odenplan.”

Rose Bajoul Kakaei, 18 år



Om terrordåden i Stockholm!

Kärleken snälla, kom till Sverige i tid

Smärtan i luften, ger oss ingen frid.

Saknaden för vissa, gör ont i hjärtat nu.

Människor har blivit, flygande änglar du.

Terrordåd har hänt ja, det kanske ej är slut.

Men om det är över, tacka kärlekens beslut.

Nicole Ros (Kolbadi), 10 år

